

عنوان لغات
بنی شمس
بنی اشرف
بنی ابراهیم
بنی محمد

فروختم همه اسباب خانه خود را شدم بخانه خرابی ازین بپوشید نماز نفس در خویش فروخته
 اگر نبودی از عقل خود فرو رفته چون آیین روزگار برین دوست که تا کسی آینه کرد از زیر او اسباب از او بود
 اگر همه طالع اسکنندی داشته باشد آنچنانکه در دنیا بد پس من سادول که درین ایام صورت در هر آت خیال نمیتوانم بود
 بچهر صورت خود را و سناس توانم ساخت و یکدم بر او کار خود را صورت توانم داد و با اینکه روزگار است از شیوه ارباب سخن
 بدست می ساخته ام و چون نقطه انتخاب گوشه نشینی اختیار کرده از جهت اهل روزگار محترمشده چون معنی بیگانه ترک شایلی
 داده ام سخن مانع تا بخوانم نمی آیم معنی کرد ترا اهل نه بندی نمی پایم با آنکه هیچ زبانمانی را بر سخنم یاری سخن گرفتن
 نیست تا بین سخن در زبانها افتاده ام و با آنکه هیچ نکته گیری را در گفتار من نبروی ناخن نند کردن نیست بگردانان
 تمام تر سخنان گردیده ام از کمال باصفت چون خط شکسته دستی در اعضا می ماند و از فرط مجاهده چون سنی یکبار
 خیالی گردیده ام مانند شعر محبوب خود را می بند خجالت میدارم چون معنی دقیق برداشی و خاطر عسر بران
 میگفتم حیا را می آبروی خود میدارم و از شرم آبی بروی کاری آرام گوهرم چگونه بروی آب آید که صدق باشد
 لب تنگ نه ام و آبم چنان روشن گردد که گوهر در عقده کار خود گردیده ام سخنم فریبست اگر چشمم زار باشد چه
 و طعم بند است اگر سخنم است باشد چیهت آبروی خود گوهر است از بهر آن غیر نرم و گوهر مانند آب خشک قناعت
 میکانم بلال از ابروی خویش لب نالی بهم میرسانم و منت آسان میگشتم و تنگ کردن از غرق پشانی خودم آبی بست
 می نام و در مژگنه چشمم دیگر دم ریاست آنم که بد خلق و بر خویش شستم از فیض حسن زینب ده چشمم
 کس جوهر من نمیشناسد حسن مانند گهر در گوشه شستم آبروی خود در گره بسته ام در شستم
 قناعت را از دست نمیدم شسته گوهرم که سر زده از چندین دردم دوری بجز در آن خداوند که در حق و فیض نیست ام
 و چون نقطه انتخاب بصر آن چشمم سیاه کرده ام این سخن آفرین سپاس که درین جزو روزگار آن صااخذان
 و قدر شناسی دقیقه بنجان معنی دقیقه فرو گذاشت نمیکند و جوهر عواصان لب سخن برابر یکدیگر میباشند باطلاب اندیشه
 ارتجاع آخاب معنی میگردد و نیز آنش رتبه ارباب استعدادی بنمزد از جنبش نهض قلم مزاج سخن میتواند شناخت
 تحریک زبان فضل از در فیض میتوان کشاد ارباب سخن در دیوان فیض میریش با گونه جمع می آیند که سخن در دیوان
 و محاب معنی در دو تنگه و کشایش از آن شرط جا میگردد که معنی دوست هم سخن را آب بروی کاری آرند در بر سخن
 را آبروی می سخن نمیزد زبان سخن را چون سخن بوزن بان آید و خاطر اهل معنی را چون سخن نازک میداند چیهت
 واقف آیین سخن پروانی محرم اندیشه و انشوران از آنجا که خلق عجم آن سخن بود و حکمت

که گوهر و اسباب
 در سخن و سخن
 که کلمات از هر که
 واقف سخن
 مع بر سبب
 آن کلمات از لغات
 مع سخن
 در کلام این سخن
 مع از این سخن
 در کلام این سخن
 مع از این سخن

مع از این سخن
 مع از این سخن
 مع از این سخن
 مع از این سخن
 مع از این سخن
 مع از این سخن
 مع از این سخن
 مع از این سخن

نام این سخن
 نام این سخن
 نام این سخن
 نام این سخن

اسلام شناسان
مجلس عالی علمیه
مجلس عالی معارف
مجلس عالی تعلیم
مجلس عالی فقه
مجلس عالی حقوق
مجلس عالی طب
مجلس عالی نجوم
مجلس عالی ریاض
مجلس عالی فلسفه
مجلس عالی ادب
مجلس عالی تاریخ
مجلس عالی جغرافیه
مجلس عالی صنایع
مجلس عالی معادن
مجلس عالی کشاورزی
مجلس عالی باغبانی
مجلس عالی دامپزشکی
مجلس عالی دامپروری
مجلس عالی دامداری
مجلس عالی دامپزشکی
مجلس عالی دامپروری
مجلس عالی دامداری

از آن دست که در شناسان قانون سخن را با اشارت ابرو از قید عم نجات می بخشند و از بیاری اغلاس شفا می دهند
 لاجرم از پیشکاران مجلس ادب و جوهرت نموده می آید که حقیقت بعضی اشرف سائیده و چارچوبی برگی این درون بسازند
 اما از سایه الطاف عالی مانند سوسن بیاد آوری طب اللسان گردیده چه سخن از زبان خویش و انما ید لطفم
 سز و گراز سرودش پیر کنی مانند تیغ منم دستگیری شود تا جوهر من آشکارا
 کند با احتیاطم گردون بیارای هواریه مطلع آفتاب باعث آرایش باطن صحت خانه طالع آن خداوند شاه
 دیوان خلگی با وحی الهی از الامجاد مکتوب بندی ترا که میجو زبان منیر بعضی آن سر کرده تیغ گذاران و سلم
 سراران صاحب الاجر خدیو صاحب هر پیر ساند که من چون تیغ پاس آبرو خود میدارم و دم از خرسندی نیز نم زندگ
 با طبعم دساری نکرده و حرف طلب قطعاً باز نم شناسانگر دیده اکنون چون نیک است با کونان ک قطع باید کرد و در انچه
 تا این دم تیغ دست نداده و بی ستیاری تیغ باران همان آهنی دل تیغ شدن سخت دشوار است ناچار حرف خوش
 تیغ و میان می آیم این گفتگو را جوهر تیغ زبان میسازم اگر از لطف آن صاحب جوهر شناس تیغی بقبضه من بندد و باید تا اثرش
 صود بگوهر در خون نشیند تا بین تیغ محرابی سجد بشکری بجا می آیم از پست کرد و لطف خویش من گوی
 قطره آبی ز دریا خواستم الهی تا تیغ مغربی خورشید از شوگر می فارغست تیغ آن والا که را روشن
 از تیغ خورشید گرداناد مکتوب بندد اعتقاد پست منیر بعضی سیر ساند که در زندگی آن صاحب جوهر شناس سخن سخن
 تربیت ذره را آفتاب قطره را دریا می تواند ساخت امید این بود که جوهر سوم بندد چون دولت آن خداوند روز افزون
 داشته باشد تا گاه از آفرین بخت چون جان براندیش در کاهش افتاد همانا که فلک تنگ چشم که جانگزی می خرد و در آن
 دانش گاست است دید که مواجب بی با عی طبعی نوع انسان در حد و مسای باشد ناچار از صفت بصیرت تیغ
 انجامیده و درین معنی این قطعه از زبان قلم بیرون ترا دید قطعاً
 گوهر فشانای در ریزی فست و چه ماه بندد حیدر انم چرا گشت کم چون سال عمر شمرنت
 مکتوب بندد هرگزین منیر بعضی آن خورشید را می انجمن آرای نوزاد صیبه روزگار فروغ چه به افتخار دیده افزون
 دانائی فروش آموزینانی خان روشن روان سیر ساند که من بندی ترا از نواب بیخمان چون جوهر تیغ تیغ منیر
 سیر زرم و اصل زندگانی قطع میکردم از دمسای آن والا که انم روشن شد و جوهر هم مهدوی کار آمد مصر
 صاحب جوهر لسان شمشیر شدم اکنون که آن ابر فیض گستر ز سرم رفته است خود را زینین ما را سائیده ام و در
 گل زمین آن یاد جا گرفته ام بود که نسیم لطف از ان گلشن اخلاق وزیدن گیرد و من نی برگ را که چون غنچه دست گلم

مجلس عالی معارف
مجلس عالی تعلیم
مجلس عالی فقه
مجلس عالی حقوق
مجلس عالی طب
مجلس عالی نجوم
مجلس عالی ریاض
مجلس عالی فلسفه
مجلس عالی ادب
مجلس عالی تاریخ
مجلس عالی جغرافیه
مجلس عالی صنایع
مجلس عالی معادن
مجلس عالی کشاورزی
مجلس عالی باغبانی
مجلس عالی دامپزشکی
مجلس عالی دامپروری
مجلس عالی دامداری
مجلس عالی دامپزشکی
مجلس عالی دامپروری
مجلس عالی دامداری

از دست من غایب است
مجلس عالی معارف
مجلس عالی تعلیم
مجلس عالی فقه
مجلس عالی حقوق
مجلس عالی طب
مجلس عالی نجوم
مجلس عالی ریاض
مجلس عالی فلسفه
مجلس عالی ادب
مجلس عالی تاریخ
مجلس عالی جغرافیه
مجلس عالی صنایع
مجلس عالی معادن
مجلس عالی کشاورزی
مجلس عالی باغبانی
مجلس عالی دامپزشکی
مجلس عالی دامپروری
مجلس عالی دامداری
مجلس عالی دامپزشکی
مجلس عالی دامپروری
مجلس عالی دامداری

مکتوب در یکایکه دیده از زود انتظاریم سیم سفید و کینه طلب ان شوق زر قالبی میگردگای خاطرین آن
 میگشت و کاسی خاکر قطن دره طبیعت فرض میگردید مقتضای ایلست عدل علم پیشکار این محفل الا با ایصال
 نیم ماه عنایت تمام در حق این اعتقاد پست بمذول فرمودند بیایم
 انورخته روی نخت چون شدیم
 ازین عطایات که بود چشمه فیض
 افتاد شست ماهی امیدم
 عمر است که بنده نسیر که تسلیم قلم و مغنیست جویا نمت که بتوفیق خدای کبر کتاب کبر نامه اگر کار نامه است پیش از
 بدست از دور است کتاب این توفیق سبقت جوید چون شنیده شد که نخستین و آخرین کار نامه جاد و رسم و سرکار
 ان خدیو کار شناسی است بی دستوری ادب زبان خویش ساختن آموخته ساخته معروف رضای فیض هر آجا نشینان
 مجلس آن دیباچه کتاب دشواری میگرداند که اگر برای چند روز آن شکر فام را عنایت فرمایند تا از این شاخ آن
 کلک معنی بزود رانیضیا بجا وید گردانیده آید و از مطالعه سخنان خویش در این مکتوب مطلع خورشید سازد چه منتها که بر
 چشمه می خوانند گذشت از دفتر دوم نیز این بی نشان کوی گنای نشان یافته است بعرض آن فرستاد
 نام آوردان روزگار خواب برسانید تا در کار نسخه آن گرفته آید ظل عالی لازمال باد مکتوب لطنم
 نکته بنجان از زود صحت دارند من
 آشنای کس نگردم معنی بیگانه ام
 این معنی پست چون مید است که
 درین جزو فان خرد گالی که دیوان فیض پیرایش از هجوم اهل سخن دیوان سخن توان خواند آن قدر شناس
 ارباب معنیست ناچار بر جی از زارهای طبع خویش کردار صورت های فانوس خیال در لباس کاغذ جلوه گر گردانید
 با بچمن آن شمع دوده سخندان فرستاده تا از پر تو التفات آن دانش آموز کا نشان فروری گیر از انشا الله التوفیق
 که آشنای را در شناسائی شنیده اند نیست که همچنان آن روشن نور چراغ هر ازین شب نشینان سواد سخن
 نخواهند فرمود مکتوب خالص حقیقی سیر بعدد عایکه شکل با زود موت و حرز جان محبت توان شد و سلامیک
 بسم الله سورة اخلاص و فاتحه کلام اختصاص توان گشت معروضی فیض انامی خسرو فاش نافون صاحب کسب
 با آورد سخن چهره پیرای معانی مجلس آرای سخندان شمع افزوز فانوس خیال دیباچه نویسی دیوان کمال جلوه نما کرد
 حسن آرا روشنگر است صفا مضمون بند معنی کشای فلکی فطرت افوری رای بهره اندوز فیض لازالی مرزا محمد حسین
 بظلاله عالی میگرداند اگر بر رسم ترسمان روزگار زین شستن را تحت آلوده جدائی و انامید و چنان آرزوی صحبت
 فیض بخش آن نظر یافته سبد فیض برداخته شود تا پاسی طاقات روحانی که سایه فیض جادوست لازم می آید و معنی
 نزد بیدار دلان رون آگاه کفر طریقت اتحادست تا چار زبان قلم شکسته ترنم از ان گفتگو است تا برین حدت کتنا یابد

ببینی طلب کتابت کردن
 این کتاب که در این
 از برای هر که در این کتاب
 نظیر این کتاب که در این
 از برای هر که در این کتاب
 نظیر این کتاب که در این
 از برای هر که در این کتاب
 نظیر این کتاب که در این
 از برای هر که در این کتاب
 نظیر این کتاب که در این

تواندانی و من و زره نستم مجور میانه من تو که هر از سر سنگت شسته از خار خوش کم از رفت و زود
 زمین سخن فراهم آمده طبعیت بسوس همیشه آنرا گله بسته پنداشته گله بسته نام گذارشته بخندست آن بهار آفرین گلشن
 سخنوری فرستاده آمد امیدست که از رنگ و بوی اصلاح بی بهره نماند اختر ابرج سعادت مرزا سعد الدین محمد
 نیازمندی این مگر زین رساند و بزور شید خیرین صبح نفس مولانا همی اشتیاق این صادق الاخلاص روشن گداند تا در آینه
 سپهر بجای جل غم و ماه آراسته آوازه آن حسینی نسب الا تبار بلند با بحق الحق و الهه مکتوب چون این زیارند را
 آن منظر تجلیات الهی و مورد فیوضات نامتناهی چه از فیض حدت بود که در آن آن خدایت و چه از این اتحاد معنوی
 که مستلزم فیض جاود است یگانگی تاست غیرت را در میان گنجانی نیست و فیما بین گنجایش مانی و ثمانی نه اگر از دور
 گله میکنم و زبان را شکوه مجوی می آلایم ما جرای من بعینه حکایت ما میانیکه در و با جستوی در یاد از ندمانند و اگر با
 ازین گفتگوی بندم و خاموشی نشینم خاطر بیانی میکند و دل ناشکیبائی می در زود با چار خود را در عین وصل
 انکاشته و قرب ابعد پنداشته نام برد از میکنم و مکتوب خود را نزد منفر پنداشتم نشسته حیرت مرا تا کرد و مجوی مجوی
 در کنار خویش تن جانانه را گم کرده چند با عی از خاطر فاطر سروده بزبان تسلیم آید رباب

واجب همه جا اگر چه کرد دست نماند	ماندست پرگندگی از زخمش دور	روشن بود این نکته که مانع نشود
همی شمع را پریشانی نور دیگر	اثر تعینات چون یافت حکمی	کثرت همه وحدت بی هیچ شکلی
چون صورت صغر نهان از دست	بلگر که ده و صد و هزار است کی	دیگر آنکس که بسوی بحر توجیه نشناخت
تا محو نشد گوهر مقصود نیافت	گویند که موج قطره و بحر یکست	کس بچو جان این معانی شکافت و بگر
خواهی که ز توحیدت گرد نشاد	باید که شوی ز بندوستی آزاد	هر چند جناب آشنای دریاست
تا محو نشد گره ز کارش کشاد و بگر	این عمر که بیتاب بنسب از آزا	نقش بست که بر آب بسینی آزا
دینا خوانی و زندگانی در وی	خوبست که در خواب بینی آزا و دیگر	از نسوه توحید سبق میگویم
مضمون سواد نه ورق میگویم	بیگانه حق ز حال ما اگر نیست	حق شاهد حالست که حق میگویم دیگر
دارند ز مرگ خواب اندیشه در آن	بشنه با هم درین جهان گذران	میدانی خواب چیست گیسو شبک
میدانی بگر چیست محو است گران	دیگر ما هست در ناخاموشی و بگر	را ز دل خود آنکس شایم بکست
نی را ز دل ماندونی من مثل	مانند جناب گبرار من نفسی	و عای فقیر حافظ جمال سلمه

برسد مکتوب خدایکه خالق الاصباء آن صبح آفاق صدقت با منظر انوار خورشید گرداناد و هیچ قوی نیست که خیال آن

و جان من نسبت جان
 در او آنچه میل از او نشود
 مع ستم با من کبر
 نایم جوینی از کرم
 مع هر که بیستای
 ز نیاز در دست باشت
 مع واجب آنکه جوید
 فزونی باشت و گلاست
 در زشتی و در باجا و از
 مع حکم معنی
 مع شکر بیگان
 مع آن غریب کنان
 مع آن در غایتی
 مع استعمال بیگانه
 مع ایجاب با من
 مع آن که سوس و من
 مع آفاق مع آن
 مع سنی سکان
 مع نقیب

بمعنی ماسوی ذات... ایضا... ان دین...

بمعنی ماسوی ذات... ایضا... ان دین... (Vertical marginal notes on the right side)

آینه ضمیر در دل نمیگذرد و پستی که صورت این معنی برای آن آینه صوری پنهان بوده و سوا نیکه روانه است که چون خان پاک روان بیخفاق قفس سر و به عالم قدس مسافت من خاک می نماید از زمین مسان الاستان شاه لوله گاه گاه زخمتند که باستین گرو کلفت از رخ بر افشاند از زخاک و از ناله از آنجا که رخ خاکسار از روی آن و کسپام و توفیق از سر زمین کماله مانی با بزم باجا پذیرائی نور زیدم و بگرداگر بر خواسته بر آید و تمام قصه در عرض یک و ماه بنزله منزل ه نور و کرده خود اباله آباد ساینده چون آن شهر اتفاق اقامت افتاد صفا شون ای صفا و نغمین ایامی حراج دود و آهال فرغ جبهه اجلال اعتقاد خان پرانه التفات طلبت روان کرده سرگرمی تمام جان و اندر شمع راه خویش ساخته خطه پر نور چون سپیدم و از زمین بوس آستانه والا لاک که آن خرد بلال و السبج آسان سووم با بجلال آن ششری فرار روی هر جز منخ ه لینه بود و دقیقه درین باب که گذشت اکنون از حاشیه نشینان مجلس آن خند اوندم و فیض صحبت سخن نلسان آن مجلس فیض سپیدم بعضی از اشعار طره عذرا صفا میگردد امید است که در شانه

اهلاج آن موشکاف سخن پریشان باشد	رباعی ای آنکه چشم کافرت جو خوارند	دلماز خندنگ غمزات افکارند
فیض تو کس کند چون فستق گری	خسارت تو تا خطا گشت گذارند ربا	هر کس نعم عشق تو کاری دارد
از فیض جنون دل نگار ندارد	در عشق رخ تو زلفت هم از نشانه	اندر دل خویش خار خاری دارد
رباعی ای مهر تو جو شیر آب گل ما	خون گشت جو تو در دل بسیل ما	از عشق تو یاستیم پینائی دل
شدواع محبت تو چشم دل ما	رباعی ای صدم دوم بدل درون آورد	در دیده هزار جو بی خون آورد
در گریه چسان سو تو بزم که نگاه	از اشک پارسه تپه برون آورد	رباعی چون وی لاله درین بیابا
چون خال تو نافه در ختن بیابا	بازلف تو گفتگوی دل از سودا	دیوانه بسایه در سخن می باشد
رباعی آنکس که بود از فطرت آگاه	در صحبت و الا من نشان جوید راه	از دولت دوانان توان فیضی یافت
آری نبرد بهره کس از سایه چاه	رباعی مهر شاه و حکمت صانع شده ام	دل را در خیال حسام مانع شده ام
عمریست که کرده ام زمان قطع امید	چون تیغ آب خشک قانع شده ام	رباعی های صافه لان اینجالت بود
اندیشه صوت تو در دل کردی	عکس رخ تو اگر در آینه نیست	آینه در آینه ندید است کسی

کاتب و فرزند ساعده و خسته زانی که سعادت بز خویش میباید عشرت شگفتگی می وزید نخت چهره حضور افروخت و اقبال سامان ظهوری اندوخت طالع مرد و کور سید و دولت عقده تناسلیکشا و گرامی نامه آن می کلام از نکته اندیش سخنوری مکرر و معنی گوینان سخن کوش اسوه فیض آفرینان معنی نیش بگرامی بنجار سخندان چون پیرا گلزار معانی شناس جوش مری و خردگرانی با سنج زدن سخن پیرا چهره آرامی معنی بگر گوهر آرامی سینه کافر فیض کمال نادان و شکر آینه سخن سینه سرتا

بمعنی ماسوی ذات... ایضا... ان دین... (Bottom marginal notes)

بسم الله الرحمن الرحيم ... در روز شنبه ...

عوامل جوهری ... فیض شیخ معنی ... سواد خوان خط پیشانی ... از اندازه گفتن ... ششامه ششامه ... ناطقه را بر بیان آن ... که باوند گیتی ... شایسته که ... حکم نوشت ... کردم و در گوشه جا ... دیگر بود ... احترام مقتضی ... باشد از فیض صحبت ... طبعم پس خطه ... زنده بتو ام از انت ... سخن پر خواند ... اهل خرد عقا ... شوق سر گرم ... حلقه بندی ... آن شناسای ... مکتوب و ... که در وجه ... دیوان سخن

در روز شنبه ... در روز شنبه ... در روز شنبه ... در روز شنبه ...

در روز شنبه ...

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

می آرم و در سخن نام نشان سخن را بلند آواز به سازم نخست مولانا می گوئی که آب حیات از گفتارش فرو چکید و کلماتی
از حال کلکش و میدید بهار سخوی را نسیم صباست چشم آشنائی را نگاه آشنایه سخن گذاری ابر او رشته و بجان سپار
بیره بر او رشته آینه طبعش خیال انگیزست و چه چه بخشش رنگ آینه زعمی نبض شناسی ظلم گذرانیده و وز گاری فراخته
سخن مسجود و با تیغ و سوز است و با قلم ترازد و دم مولانا بجمال که خرد را بهین تراست و فضل را خستند او طرح
سخنان نو این انداخته و طرز تازه گویی را تازه ساخته چشم خرد را زور و شناسیست معنی بیگانه را با آشنائی نسیم بخش
با دم روح القدس هم و چرب زبانی گفتارش کلامی از فکر برآمده دیگر مولانا می کلامی که خوش کلامی بنیاد کرده است
سخنان کلین یک چو دیده او آهنگ نکته ساری برگزیده و آوازه گفتارش به مقام سیده اگر لطیفه نبی او را بر سر پا به ساط و اعم روا
و اگر طبعش را سطر لطائف طرافت خوانم سر است یا حسین سخن از مهر طبعش رنگ و بو گرفته و طیب انفاش شش نمکست
مشک آهنگ گرفته دیگر مولانا می بینی که بد کنج بدیده سانس است + بسازی مشکین نفسان شیرین کاری پر دست و
خود او را ما شیرین ساخته معنی نیست که اگر نزل را بجد که در جای گرفته است مشکین نیست که اگر دم از طبیعت
شکفت نیست دیگر من ضعیف که خور رشته دار با وجود جوهری میان آن پاک گوهران گنجایب ارم و در ملک صحبت این
صاحب جان در آرزویت هست کاتبی من صحبت یاران رشته قدر شریف از پهلو گوهر بود
درین ایام در شهرستان سخن یعنی دیوان چندین مؤذنان معنی ترا که با هم نسبت برادری دارند طنز گزیده اند و هر یکی
بصفت خاص متصف شده جمعی بزم طرازی ساخته و قومی بزم سازی پرداخته بعضی در این لغز و چوستان شجده گهیز
نیز رنگ ساز گردیده و خبری باند زنده نکته نیشان را کلابی درون خمشیده مشتی از مشکین نفسی و م از طبیعت و جود
تایمین طفلان به جا مائل گشته و طائفه چون شا بران موجودین با عسوه نماز انس گرفته و جماعه چون عاشقان معنون
با سوز و گداز خون پزیده انشا الله تعالی همه از نظر آن دیده افروز پیشش خواهند گذشت و از مردمی آن انظر الله

عنه ان لایکدر ان بطیضای طرافت است لایف لایکدر ان عطا

خوابند یا و سلام ایات	بزم ما کجاری دوش جاوشت	که گل بر دست از رنگ خاداست
نگر و آرام است کلام و صاف	شب از خورشید آتش زیر پاید	بگاز جلوه سحر و موت او
ز شوخی دلش برده ای ماد است	ایات هر که از غمزه تو آنگاست	بر نفس از جبل ان خوات
چون جناب از موای عشق تم	نیمه اشک نیمه است ایات	دید چه جو بر روی تو نطن راه کرد
در ودل غمزه را چاره کرد	گل شده از شک تو زشت و تباہ	خنجر گل خوش کنی پاره کرد ایات
زهی وی غرق پر آفتاب و گهر	تو با جیا و جیا تو چو آب و گهر	بیمین عشق تو دم دل ز راه و دیده ز راه

در این ایام در شهرستان سخن یعنی دیوان چندین مؤذنان معنی ترا که با هم نسبت برادری دارند طنز گزیده اند و هر یکی بصفت خاص متصف شده جمعی بزم طرازی ساخته و قومی بزم سازی پرداخته بعضی در این لغز و چوستان شجده گهیز نیز رنگ ساز گردیده و خبری باند زنده نکته نیشان را کلابی درون خمشیده مشتی از مشکین نفسی و م از طبیعت و جود تایمین طفلان به جا مائل گشته و طائفه چون شا بران موجودین با عسوه نماز انس گرفته و جماعه چون عاشقان معنون با سوز و گداز خون پزیده انشا الله تعالی همه از نظر آن دیده افروز پیشش خواهند گذشت و از مردمی آن انظر الله

ازین ایام در شهرستان سخن یعنی دیوان چندین مؤذنان معنی ترا که با هم نسبت برادری دارند طنز گزیده اند و هر یکی بصفت خاص متصف شده جمعی بزم طرازی ساخته و قومی بزم سازی پرداخته بعضی در این لغز و چوستان شجده گهیز نیز رنگ ساز گردیده و خبری باند زنده نکته نیشان را کلابی درون خمشیده مشتی از مشکین نفسی و م از طبیعت و جود تایمین طفلان به جا مائل گشته و طائفه چون شا بران موجودین با عسوه نماز انس گرفته و جماعه چون عاشقان معنون با سوز و گداز خون پزیده انشا الله تعالی همه از نظر آن دیده افروز پیشش خواهند گذشت و از مردمی آن انظر الله

بیاو بگرد دست چو بجان کمر بیا
 قدم برهنه تا برهنه منزلی شو
 بوی چو صفت آینه زیر منجلی شو

سعی تنی آن که گرفتار سله بود
 چو خجل شمع دو اندیشه در دل شو
 مکتوبت از نو کار سپهر انجم

درجات معالی نصیب آن شخص اوج سکو گراناد مهر و زر زین شمشیر بکلام برجهت الاله کماله نیم ماه دست و دست بود
 از بونی اختر و باوقای طالع شرف اتصال آن امج گرای منی نعل است یافت بن زهت که آن خود شمشیر
 که گوید فضلش از نظر من شش درین شهر فاس است یک منزل بجانب سید ولید و که مولانا نور محمد روشن باخت
 که آن روشن راسی چند هست که پند راه و در هم روز آخرش شرف خود بدید که دانیده و چون مراجعت مکن بود استاد
 ملاقات می نمود به پیش ازین بخت یکی از بسیارگان شلال نورد میدوی بود شعر خویش فرستاد بود در وقت که نظر آن
 و قیقه شناس آمد و هر چو در بخت اشرف کواکب یافته باشد و چون نامه بنویسد چندی اگر چه هر سطر او است این ظاهر
 می باید نظر سعادت اثر خود سید تا نظر بر زمین سبب آرایش دیوان فکلیست درجه آن دقیقه یاب سخن بلند باو باقی

<p>آنکس که بوز از فطرت آگاه آری بر وجه کس از سایه آفتاب زیست کس از آفتاب آگاه زیند خون گشته دل از تنه تیر آینه است ایضا در می ز فراقش آمد کیش بد در خط شد تیر گشت بر خود چسبید</p>	<p>در صحبت و الاغشانی جوید راه ایضا جان خرد آگاه زیند از گوی هر چند جانب قفل و رجعت کلید از نسو حسن تو چنین شد معلوم گمان است برین عهد گفت و شنید</p>	<p>از دولت دو تان نتوانی فغانی یافت بیند و نیست ساده اندر گفت و شنید هم نصاحت زده آینه ز خود پستی کار روی بدست و الف بیتی چون نامه ز دروالم آگاهی یافت</p>
---	---	--

مکتوبت روشن ایکنه خورشید از من بنامی او حکمت اشراق و زید +
 ز بخت که از اشراق خیمه شبیه بود و هر کس خیمه را نیکو میداند و در شناخت این معنی دقیقه فرد گذشت نمی کند بخت
 در دعوی محبت چون صبح مساقم شمس من خیر است از روی اتحاد اگر بیان طیش دل پر دست آید
 بنظر ظلم بدستیاری انامل و حرکت می آید و اگر شرح اشتیاق نگاشته شود نامه می پامردی نامه بر به نوشتن جاده
 می گزاید اگر چه پیش ازین بر می از زاد نامی طبیعت را همراهِ نظیر فیض مولانا جلال خرد و سگال سلمه الله تعالی که مجموعه
 اخلاق جلالی و پایه اداب خرد سگال است از هر کس کمال است مخری پیش آن بیشتر و متاخره معنی شناسان
 فرستاده بودم اما چون هوا داران سخن مولانا می که از انفاشش بومی معنی شام من نشینان معنی میرسد خوست که
 بجانب خطبه بهار چون نسیم سبک قرار میر کند و از فیض صحبت بگیرین آن نوبهار گلستان سنوری گل چندین
 بعضی دیگر از خانه زادان طبیعت را که خاکساران زمین سخند بزفاقت مشارالیه روازه ساخته دستوری دادم که

خواریه و ناخواریه مصفا که در ضمیر آن پاک روان دریند و گرو را از رخ بر افشانند و بروی جاوید حاصل کنند و ساینده بلبلان
 نویسیگان کشور معنی که جوان سخن سبست و طبع ساوا و بخواهد که برست آویز سخن دست امید و امن التفات آن سخن گویان
 آویز و امید است که خدام بگردان سخن دل داده گوش آرنند و از روی لطف و حلقه حلقه گویشان نواب قیمت برآید
 خدیو دیش فن بنام اهل سخن مایه شناس معانی شایسته خطاب شایسته خانی در ارتقا ازین کوشش سپاس گزار گرد
 مکتوب خدا نیکه و دلهاراد بحر عالم معنی هنگام در اندیشه فیض سخن آن مجلس آلامی عالم معنی باور اگر چه بنده است
 بان آینه ضمیر ملاقات داده اما از آنجا که تصویر شایسته های ازلی در مراتب خیال و اندیشه سبست خود را در پیش نشان
 خیال کرده بر چرخ رومی آن صاف دل روشن میگردد اندک که در اندیشه نیز نامه خواهد یعنی دس که رقم سخنان در قمر معانی نرد
 خط چینی بیکشند چون از روی آن دارد که در سبک حلقه گویشان آن والا که منتظم گردد و بنا بر آن اخلاص غایبان
 روی از سید اساطیر بوس آن مجلس گامی مانده ملاوت عالی میرسد امید دارم که پنجم نشینان آن هلاکون است
 بنوعی از روی در بانی آن فلک نوره را نوازش فرمایند که از شادی بچرخ آید شایسته که اگر آفتاب کار زوره را فرود
 بخشند زوره روشن طالع میگردد و درجه آفتاب دقیقه که میشود بعضی از فرزندان طبیعت را فرستاده آید امید که بکلم
 منظور نظر آن شناسای سخبات معانی گردند دست امام مکتوب ۳۹ ناظر حقیقه انسان العین ایمان اولی الایضا
 مولانا سیاهی را علیه عین آینه منظور انظار خویش را در یک چشم زدن ملی باوان مردم دیده و منتشر میگردد چشم از روی آن
 دیده در آنست که گاه است دوستی را طمع نظر داشته گاه گاهی بعین عنایت نامه که سوادش چون بر او دیده است
 بینائی باشد فرستند منت چشم همی گذارند و ما از خط روشنش عمل روشنائی در دیده امید کشیده آید مکتوب
 بر آینه ای آن صاف دل کوشش باور که وارنده نامر مولا اسپندر صورت جالش بدین گونه است که درین ایام
 شسته از خویشان نزدیک نزدش چون گشتان است فرایم آمده اند که هیچ کی بقدر یک سیر ناخن بر دست گاه بسیار
 دسترس ندارد و بگردد عین هر چه از دست آن تمییز است که با فلاس انگشت نیست برمی آید کوتاهی نمی کند اگر نعمت
 او از کار سازی وی شانزده گردانیدن دور از کا و نهایت و اگر خالت او از حال پر او وی رو افتن دشواری آید
 ازین روز زلف وار پریشان خاطر است و حال کرد آری روزگار گاهی از عمر در خط میشود و گاهی اشوم
 تیر و میگردد اگر بدستباری لطف آن بهار چستان فیض سبائی گل زمینی برست آن ملی برگ افتد تا این بر او آید
 که مانند گامی غیب با هم خویش میوند در چشم قناعت کاشتنک بگردد بنده و از غنچه چینی تنگی دارند
 نهال خواهد گردید و سوسن مانند باور بان آدمی سپاس خواهد نمود است تا بود زندگی خصم بستی جاوید

عنه منقذ منقذ
 عه ز سر منقذ
 عه ز سر منقذ
 عه ز سر منقذ

کلیت از انکه در سبب و جلال
 معنی بجهت آن که است

معنی بجهت آن که است
 معنی بجهت آن که است

کلیت از انکه در سبب و جلال
 معنی بجهت آن که است

کلیت از انکه در سبب و جلال
 معنی بجهت آن که است

کلیت از انکه در سبب و جلال
 معنی بجهت آن که است

کلیت از انکه در سبب و جلال
 معنی بجهت آن که است

کلیت از انکه در سبب و جلال
 معنی بجهت آن که است

کلیت از انکه در سبب و جلال
 معنی بجهت آن که است

کلیت از انکه در سبب و جلال
 معنی بجهت آن که است

عنه منقذ منقذ
 عه ز سر منقذ
 عه ز سر منقذ
 عه ز سر منقذ

مکتوب اب بران آینه ضمیر و شبنم که بیولای تشنه‌ای او روز اول
 صورت پذیر گشته با آنکه از فیض ملاقات روحانی کفایت است دل ساعت بساعت طبعین
 آغاز می نمود و خاطر گلین انگیزی می آورد چون غیرت منقوس و مستی غیر ناموجود طبع خلایق را از شیوه محبت
 و اتحاد گزینست از بعضی عوز آن شنیده شد که محمد ضمیر برادر این هوادار بکرگات و زرت که با و خطه‌ها را از محبت
 زکین آن بگوشن سخندان کلین گشته شکست می بخشان روزگار است ترا عیانی که چون شاهدان چار بید از شما سخنان
 ضمیر آن چهره آرامی در دستگاه ظهور مخلوقه گری آمده اند و بقدم همایون خویش منتها بر جان سوار شمسینان
 خطه جو پور گشته اند چشم دل را از مشاهده حسن معانی آن موزونان و خطه شادمانی دست داده همیشه
 بزینتی که شود شعر تو چون آب جان پرده گوش کشد دل سخن پا اندازد *فضله اشعار شکر است که خار*
 این شکسته نقش بسته بقلمی آید محقق است که حاشیه نشینان مجلس آن فرمانروای اقلیم خندان بران خطه شادمان
 مکتوب ۲۲ این روحانی سعادت جاودانی را مساعدان اختر سعید اوج و نشوری گردانان و بیان از روی محبت
 روح افزای آن آبرو بخش معانی از اندازه تر زبانی کلک طب اللسان بیرونست و در زرت که من علی اب دین
 شهر فیض بهر سید لوم و سجوی آن چشمه فیض میکنم و در یکی از اشنایان گفت که آن سخن پامی معنی درستی منزل گرفته است
 و کشته را شک سفینه سخن ساخته همان ساعت این مصرعین منزل آن ما سپهر کهنه دانی سپیده اما چون اختر یاری نکند
 شرف اتصال سعادت ملاقات نیافت همایون اختر این بنوا می خواهد که ازین مقام با و مسازان خویش چه کوچکی و
 چه بزرگ آهنگ نشسته کند اگر بدست یاری لطف آن ولاد دستگاه دستک آید است بالادست این سخن
 روزگار این دست گستاخی بدان میکند که خود حصول دستک و ترس ندارد این کار از دست آن دست نشین مجمل
 سخن شناسان بر می آید با مقوم اطلاق بطله شمس و قمری هر دو آراسته است سخن آن منظر احسن تقویم نظر کاویک اختر
 با و چند با که چون خوربان چار بر و مخلوقه گری آمده اند و زون هر دو از سخن و شاد است اینده که او شادانکی اصلاح می بهره

مکتوب اب بران آینه ضمیر و شبنم که بیولای تشنه‌ای او روز اول
 صورت پذیر گشته با آنکه از فیض ملاقات روحانی کفایت است دل ساعت بساعت طبعین
 آغاز می نمود و خاطر گلین انگیزی می آورد چون غیرت منقوس و مستی غیر ناموجود طبع خلایق را از شیوه محبت
 و اتحاد گزینست از بعضی عوز آن شنیده شد که محمد ضمیر برادر این هوادار بکرگات و زرت که با و خطه‌ها را از محبت
 زکین آن بگوشن سخندان کلین گشته شکست می بخشان روزگار است ترا عیانی که چون شاهدان چار بید از شما سخنان
 ضمیر آن چهره آرامی در دستگاه ظهور مخلوقه گری آمده اند و بقدم همایون خویش منتها بر جان سوار شمسینان
 خطه جو پور گشته اند چشم دل را از مشاهده حسن معانی آن موزونان و خطه شادمانی دست داده همیشه
 بزینتی که شود شعر تو چون آب جان پرده گوش کشد دل سخن پا اندازد
 این شکسته نقش بسته بقلمی آید محقق است که حاشیه نشینان مجلس آن فرمانروای اقلیم خندان بران خطه شادمان
 مکتوب ۲۲ این روحانی سعادت جاودانی را مساعدان اختر سعید اوج و نشوری گردانان و بیان از روی محبت
 روح افزای آن آبرو بخش معانی از اندازه تر زبانی کلک طب اللسان بیرونست و در زرت که من علی اب دین
 شهر فیض بهر سید لوم و سجوی آن چشمه فیض میکنم و در یکی از اشنایان گفت که آن سخن پامی معنی درستی منزل گرفته است
 و کشته را شک سفینه سخن ساخته همان ساعت این مصرعین منزل آن ما سپهر کهنه دانی سپیده اما چون اختر یاری نکند
 شرف اتصال سعادت ملاقات نیافت همایون اختر این بنوا می خواهد که ازین مقام با و مسازان خویش چه کوچکی و
 چه بزرگ آهنگ نشسته کند اگر بدست یاری لطف آن ولاد دستگاه دستک آید است بالادست این سخن
 روزگار این دست گستاخی بدان میکند که خود حصول دستک و ترس ندارد این کار از دست آن دست نشین مجمل
 سخن شناسان بر می آید با مقوم اطلاق بطله شمس و قمری هر دو آراسته است سخن آن منظر احسن تقویم نظر کاویک اختر
 با و چند با که چون خوربان چار بر و مخلوقه گری آمده اند و زون هر دو از سخن و شاد است اینده که او شادانکی اصلاح می بهره

سیر با و پیمین چه تو آداب بقا مکتوب اب بران آینه ضمیر و شبنم که بیولای تشنه‌ای او روز اول
 صورت پذیر گشته با آنکه از فیض ملاقات روحانی کفایت است دل ساعت بساعت طبعین
 آغاز می نمود و خاطر گلین انگیزی می آورد چون غیرت منقوس و مستی غیر ناموجود طبع خلایق را از شیوه محبت
 و اتحاد گزینست از بعضی عوز آن شنیده شد که محمد ضمیر برادر این هوادار بکرگات و زرت که با و خطه‌ها را از محبت
 زکین آن بگوشن سخندان کلین گشته شکست می بخشان روزگار است ترا عیانی که چون شاهدان چار بید از شما سخنان
 ضمیر آن چهره آرامی در دستگاه ظهور مخلوقه گری آمده اند و بقدم همایون خویش منتها بر جان سوار شمسینان
 خطه جو پور گشته اند چشم دل را از مشاهده حسن معانی آن موزونان و خطه شادمانی دست داده همیشه
 بزینتی که شود شعر تو چون آب جان پرده گوش کشد دل سخن پا اندازد
 این شکسته نقش بسته بقلمی آید محقق است که حاشیه نشینان مجلس آن فرمانروای اقلیم خندان بران خطه شادمان
 مکتوب ۲۲ این روحانی سعادت جاودانی را مساعدان اختر سعید اوج و نشوری گردانان و بیان از روی محبت
 روح افزای آن آبرو بخش معانی از اندازه تر زبانی کلک طب اللسان بیرونست و در زرت که من علی اب دین
 شهر فیض بهر سید لوم و سجوی آن چشمه فیض میکنم و در یکی از اشنایان گفت که آن سخن پامی معنی درستی منزل گرفته است
 و کشته را شک سفینه سخن ساخته همان ساعت این مصرعین منزل آن ما سپهر کهنه دانی سپیده اما چون اختر یاری نکند
 شرف اتصال سعادت ملاقات نیافت همایون اختر این بنوا می خواهد که ازین مقام با و مسازان خویش چه کوچکی و
 چه بزرگ آهنگ نشسته کند اگر بدست یاری لطف آن ولاد دستگاه دستک آید است بالادست این سخن
 روزگار این دست گستاخی بدان میکند که خود حصول دستک و ترس ندارد این کار از دست آن دست نشین مجمل
 سخن شناسان بر می آید با مقوم اطلاق بطله شمس و قمری هر دو آراسته است سخن آن منظر احسن تقویم نظر کاویک اختر
 با و چند با که چون خوربان چار بر و مخلوقه گری آمده اند و زون هر دو از سخن و شاد است اینده که او شادانکی اصلاح می بهره

رباعی سر کس نعم عشق تو گاری داد اندول خویش خار خاری داد از خلق تو تقویم پنداسته دل وز دیده هر از جوی خون آورده دیگر با گل رخ خویش در چمن دیدم	از فیض جنون دل نگاری داد دیگر ای مهر تو جو شیر آب گل شده داغ محبت تو چشمه دل در گریه چنان سوتوینم که گاه کند گل زهار عارض از چمنم	در عشق رخ تو لطف هم آید شانه خون گشته ز جو تو دل بسمل تا دیگر ای صد دردم دل درون آورد از شکست نظیر شسته برون آورد چون قامت او سمر و بهر کرد
---	---	---

این بر سره ای الایم است

مکتوب اب بران آینه ضمیر و شبنم که بیولای تشنه‌ای او روز اول

یک بیت بلند ان پدید دیدم
 مکتوب ۳۳ بیت
 نیدانم چه دارناما اندزل نیدانم
 که بر ساعت معجزان بر زویش چه
 چه نویسم که ازین واقعه صبر سوزش
 با من آتش بجان افتاده اچو پا بسوزد
 که از دست داده گیر برانی از درون بچو شد که اگر دیده پر آب نگردد از شرم
 تم پیشود خونبار برنگی از دل متراود اگر اشک
 خون نگیرد و آن حالت سرخ میگردد و جانیکه ازین سخن سوزد سو با ذوقی که ازین
 دورش تشینند آتش نشینا و بیت
 حرف درون غمی خوابه توان رفت
 خاملا مکرگان کنم ناما سپردا کنه
 افشوس افسوس کن بر تو توفیق بر مرقم
 نتافت که آتش در جوار جان خویش ده بر آزان سرشون
 زمان انا الله ربنا نه چون شمع نزارا تم افزو کردم و با هر آزان
 جا نگذازی گریهای دن روز سر کنم
 ازین شرم اگر تیره شوم و سر خویش گیرم جای شگفت نیست مصف
 شکر سارم شکر سارم شکر سارم
 چون با قبضه از مخلون با فلک ستیزه کردن از خط تسلیم چیدن مرو
 از رضا تا فتن است ناچار دلهای بی تاب از صبر و شکیبائی گزینیت
 اکنون تکلیف است و خوشی یک اندیشا نیست
 که آفریننده سایه نور سایه نواب سر تایره وز گلران که چون سایه تحت آلوده
 است ایم پابنده دارا و مصف
 گرم باد از سر ما سایه آن آفتاب
 مکتوب ۳۴ بیت
 ایزد تعالی و تقدس آن نیک اختر امسعود عاقبت و موم قیامت
 گردانا و از آن ساعت که بر نمودنی توفیق این نیازمند درگاه الهی بآن
 یگانه نفس و آفاق تجدید محبت ازلی پرداخت
 و از استحصال ملاقات سامی بشک فرمای عقول و نفوس گردیده دل تاب
 شکیبائی نموده است و طاق طاق
 شده پیش نیست که اگر بقدر جود حاصل کس که پیشکاران نفس
 ناطقه اند از مشاغل صوری که در نشانه عنصری از انجا
 گزینیت فراموش حاصل باشد فرصت بفرخ جوگی موصوف بود
 و در ابقه و فهم ازوم خویش تکیه فرمای باب الله
 مقام محمود داشتند فقیر را پاس امی الطان خویش مقرب
 بعبودیت چو سوس کلایه پانوی محبت بود
 اگر بر سینه براید دم استقبال
 چون توقف آن فرما روی بهرستان فضل درین شهر پیش از و بره زود
 گمان نبود بناز علی به اصحت گرامی را مانند دولت مستعمل
 از منتقامات شمرده باین گستاخی مصدع گردیده نشود
 عرق بهادیت تا زگی دماغ گردید طبیعت پدید در کل کل شکفتا
 بیت بود و بود بهاری تا گل افشان
 بسیار از شرم خلقت و عرق باد
 مکتوب ۳۵ بیت
 همواره حکمت الهی طبعی آن منتخب و شن نامه خرد و
 با دو بیت که بنده با وجود بیدانشی مکرر می شناسد
 پس اکلکار و چون شنیده شد که آن کتاب در کار
 آن شهر کار شناساست طبع مونس پیشه مالک است
 نو بایز روی آن کتاب سر و کار افتاده با جمله سخن
 گزینیت آن کار نامه حکمت موقوف بر التفات آن
 خرد پشوره و شن گزینیت امید که با مثال آن سخن را

این بیت بلند ان پدید دیدم
 مکتوب ۳۳ بیت
 نیدانم چه دارناما اندزل نیدانم
 که بر ساعت معجزان بر زویش چه
 چه نویسم که ازین واقعه صبر سوزش
 با من آتش بجان افتاده اچو پا بسوزد
 که از دست داده گیر برانی از درون بچو شد که اگر دیده پر آب نگردد از شرم
 تم پیشود خونبار برنگی از دل متراود اگر اشک
 خون نگیرد و آن حالت سرخ میگردد و جانیکه ازین سخن سوزد سو با ذوقی که ازین
 دورش تشینند آتش نشینا و بیت
 حرف درون غمی خوابه توان رفت
 خاملا مکرگان کنم ناما سپردا کنه
 افشوس افسوس کن بر تو توفیق بر مرقم
 نتافت که آتش در جوار جان خویش ده بر آزان سرشون
 زمان انا الله ربنا نه چون شمع نزارا تم افزو کردم و با هر آزان
 جا نگذازی گریهای دن روز سر کنم
 ازین شرم اگر تیره شوم و سر خویش گیرم جای شگفت نیست مصف
 شکر سارم شکر سارم شکر سارم
 چون با قبضه از مخلون با فلک ستیزه کردن از خط تسلیم چیدن مرو
 از رضا تا فتن است ناچار دلهای بی تاب از صبر و شکیبائی گزینیت
 اکنون تکلیف است و خوشی یک اندیشا نیست
 که آفریننده سایه نور سایه نواب سر تایره وز گلران که چون سایه تحت آلوده
 است ایم پابنده دارا و مصف
 گرم باد از سر ما سایه آن آفتاب
 مکتوب ۳۴ بیت
 ایزد تعالی و تقدس آن نیک اختر امسعود عاقبت و موم قیامت
 گردانا و از آن ساعت که بر نمودنی توفیق این نیازمند درگاه الهی بآن
 یگانه نفس و آفاق تجدید محبت ازلی پرداخت
 و از استحصال ملاقات سامی بشک فرمای عقول و نفوس گردیده دل تاب
 شکیبائی نموده است و طاق طاق
 شده پیش نیست که اگر بقدر جود حاصل کس که پیشکاران نفس
 ناطقه اند از مشاغل صوری که در نشانه عنصری از انجا
 گزینیت فراموش حاصل باشد فرصت بفرخ جوگی موصوف بود
 و در ابقه و فهم ازوم خویش تکیه فرمای باب الله
 مقام محمود داشتند فقیر را پاس امی الطان خویش مقرب
 بعبودیت چو سوس کلایه پانوی محبت بود
 اگر بر سینه براید دم استقبال
 چون توقف آن فرما روی بهرستان فضل درین شهر پیش از و بره زود
 گمان نبود بناز علی به اصحت گرامی را مانند دولت مستعمل
 از منتقامات شمرده باین گستاخی مصدع گردیده نشود
 عرق بهادیت تا زگی دماغ گردید طبیعت پدید در کل کل شکفتا
 بیت بود و بود بهاری تا گل افشان
 بسیار از شرم خلقت و عرق باد
 مکتوب ۳۵ بیت
 همواره حکمت الهی طبعی آن منتخب و شن نامه خرد و
 با دو بیت که بنده با وجود بیدانشی مکرر می شناسد
 پس اکلکار و چون شنیده شد که آن کتاب در کار
 آن شهر کار شناساست طبع مونس پیشه مالک است
 نو بایز روی آن کتاب سر و کار افتاده با جمله سخن
 گزینیت آن کار نامه حکمت موقوف بر التفات آن
 خرد پشوره و شن گزینیت امید که با مثال آن سخن را

کتابخانه ...
 کتب ...
 شماره ...

سپاسد ارطاد فیروزانند مکتوب ۲۶ هواری فیض نورانی و مخصوص آن چشم و سماع دوده معانی باد و عطر که این خاک
 ساحل و رلب نشه فیض صحبت آن محرفضا کست پید است که هر چون از موج خیزی بسوی ساحل روان میگردد
 را آنی بر روی کامی آید و از شکوه بحر کقطره که کانه بنابین مقدمه اگر صباح هنگام طلوع خورشید مقدم نورانی آن اختر
 اوج سعادت منزل این مهر گزین چون منزل ماه فروغ اندوز شرف گردد و از التفات ساهی که باشد بر تو آفتاب سبت
 به همو فیض گیران چه عالم چه خاصست امید نخواهد بود و فروری باین امید شهاب را انتظار داشته پرده چشم را باند
 خواهد ساخت و جان را از عصر استقبال روان خواهد کرد قطع
 یکد از زمین آشنائی تو
 باولم گشته آشنای معنی چه شود که بود ز متمدن تو کلبه بند بیت با معنی مکتوب
 با معنی ای قلبت نور تجلی بود وی از خط خورشید خط روشن گشته تماشای خط روشن تو
 چشم آیت نور و مرثیه زیر وزیر چون در حکایت سیاهی خوب نمیرسد و سیاهی بد قلم رنیل روانی بر شای
 کشیدن چمن کوهت ناچار از آن شناسای از سپیدی سیاهی که کاغذ میشد او سفید نتوان کرد و قلم مدوی او
 چشم سیاه تواند شد التماس نموده می آید که ازین رنگزد دوات را خدمت گرامی هر ستاده شد امید که درون آن
 پیغمبر ترا اولی از لقیه بیرون نافه میناید سیاهی بی آیه شک آگین همانند دو دیگر آنکه چون من ایام پسر خوانده این
 مقتضای سزوشت کاغذ وار و در خط افتاده است و قلم کردار مسر بر خط مشق نهاده و محققست که تا مشق نظر
 نباشد خط از هیچ رو بدست نمی آید اگر نخستین سر مشق مفردات استعلیق یاد شود تمامی قلم جاد و قلم آن فرمانروای قلم
 خط که خط عالیه میوان را از شک آن موی بر تن خاسته است و به اجساد است که شرح آن از اندازه تحریر نیست
 مکتوب ۲۸ رباعی ای اختر خجسته تو شده اوج بخت در یاب که از مهر تو ارم نبرد
 تو ما بهی و من میر چون آن منی شاید که ز مهر خوانست ماه نبرد بند نسیب بعد از طی منازل این شهر
 سعادت بهر رسیده و از صبح تا این هنگام در جستجوی منزل آن ماه منزلت بوده اما حکم الغریب کالاعلمی پی بان بیت
 نبرد چون شوق این مهر گزین بران خورشید روان شنوست هر گاه اشاره شود شرف اتصال در یاد و اختر خجسته
 را سپاس گذاری کند بیت من و فیروزی تخت بهایون بکلام من فلک گردید اکنون
 تا ایش پامش صبح از مطلع خورشید بجای آن به پسر عالی بلنداد مکتوب هر روز خود را بر روشن نمیزیر آن
 برسیدگان شقیاق روشن گردانیدن متاب چشم افروز دست بیت شبکم ز دوری ماه است تیره
 محو آمد که بر ما هست روشن ازان روز که بنده بتایید بخت بهایون سعادت دور افروز شرف ملایق

کلیت از آن ...
 کتب ...
 شماره ...
 کتب ...
 شماره ...
 کتب ...
 شماره ...

کتابخانه ...
 کتب ...
 شماره ...

نواب پسر جناب خورشید اوج اجلال همه افروز اقبال در یافته پیوسته از انجمن آن خصوصاً که در کتب و کتب است
 جاویدی اندوز در او توالتفات آن صاحب خورشید تبر فروغ نعت حاصل میکند مصراع که مباد از سر ماسایان
 دارند خط مبرم که بلال در انگشت نامی بود و بنام است یکماه باسیر اوقات سر برده اکنون میخواهد که یادری اختر بخند
 ماه بگذراند شکرست که بخنیا آن ماه منزلت هر از دروغ نخواهند فرمود و عای این هرگزین بر روند لایکه از صیا خورشید
 چون صبح صادق قاسم انوار خواهد ساند سلام مکتوب بیت ای طبع تو هر که معنی
 وی خاتم تو هر که معنی عصای هر تویی بنده که از جوهر و کارگر هماد و کارش افتاده و از سر خشک پنی
 گردیده اکنون خیال سیم در سرش افتاده است میخواهد که سر در سیم سفید کند و از فقره سر پای سفید کاری بدست آرد و بگوید
 عصای کلیم و نگاه بیضا حاصل نماید ازین بگذر پای چوین بخدمت گرمی شتافته امید است که ملازمان بزرگ کار
 خویش فرمایند تا آن دست خوش آکا چون ساخته از بی بیجات نموده و تاج سیمین بر سر گذارند و فرزند
 مکتوب تراوش آموخته فیض آن حسنه می راید و با او کترین آشنایان سخن منیر چند روز است که این شهر
 فیض هر رسیده ازین بگذر که راهها آب گرفته بود روان شدن قطره زدن جرات نموده و حومت که درین یکروز
 که اینجا است از فیض صحبت آن بزرگوار خرد بهره اندوز و آری مصراع میتوان گذشت تشنه لب آب حیات
 چون خود بان طایفی فیض بخش آشنا بود برخی از زوایای طبیعت که درین راه از طغیان سیلاب موجود
 غرق آب گشته اند و حومت گرمی وان کرده تا بجز دست آن پاک زبان عمو نماند زمین بی آب است و نیز آشنایان هم
 بیت تا در آن بخش بود که چشم هر تویی آب مکتوب باری تعالی از آب
 روزگار این ششده نعت روز به کرامت کناد اگر چه من نماند اندیشه خویش را که با خاطر ارباب ستفناست نوبت
 الا از آنجا که التفات ثمره الفوا و صاحبان بی را و شتاب دل سلخته لاجرم و حومت دوسه خوراک شربت عناب که شکر
 دفع فساد خوست و درین شهر از میوه نایاب تر نموده می آید تا بسیلاب آن از نیز زبانی نشتر و شش و در نهاد
 یافته با دای سپاس بسته و در چرب زبان رطب اللسان گرد و پیوسته می نصیب تان با مکتوب صاحب الفقرا
 یکی از گرچه چهای خانه زار که از ویران فرزند می بی نامزد فرموده بودند اگر از شیر خوارگی برادر باشد بر حسب عده بکلیت
 فرستاده بودند تا قدم حمت لزم آن سلاله دووان نجابت را فرخنده و همایون دسته سپاسداری جاوید قیام نماید
 مکتوب ۵۲ در طبع آن چراغ دوده بخندانی روشن با غزل بکلم شمع زبان شمع قلم درآمده با آنکه معنی
 چرب و گلو سوزندار نوشته میشود امید که منظور نظر آن انجمن افروز معانی گرد و دیشب در یکایک اشب اندیشه

عصای هر تویی بنده که از جوهر و کارگر هماد و کارش افتاده و از سر خشک پنی
 گردیده اکنون خیال سیم در سرش افتاده است میخواهد که سر در سیم سفید کند و از فقره سر پای سفید کاری بدست آرد و بگوید
 عصای کلیم و نگاه بیضا حاصل نماید نماید ازین بگذر پای چوین بخدمت گرمی شتافته امید است که ملازمان بزرگ کار
 خویش فرمایند تا آن دست خوش آکا چون ساخته از بی بیجات نموده و تاج سیمین بر سر گذارند و فرزند
 مکتوب تراوش آموخته فیض آن حسنه می راید و با او کترین آشنایان سخن منیر چند روز است که این شهر
 فیض هر رسیده ازین بگذر که راهها آب گرفته بود روان شدن قطره زدن جرات نموده و حومت که درین یکروز
 که اینجا است از فیض صحبت آن بزرگوار خرد بهره اندوز و آری مصراع میتوان گذشت تشنه لب آب حیات
 چون خود بان طایفی فیض بخش آشنا بود برخی از زوایای طبیعت که درین راه از طغیان سیلاب موجود
 غرق آب گشته اند و حومت گرمی وان کرده تا بجز دست آن پاک زبان عمو نماند زمین بی آب است و نیز آشنایان هم
 بیت تا در آن بخش بود که چشم هر تویی آب مکتوب باری تعالی از آب
 روزگار این ششده نعت روز به کرامت کناد اگر چه من نماند اندیشه خویش را که با خاطر ارباب ستفناست نوبت
 الا از آنجا که التفات ثمره الفوا و صاحبان بی را و شتاب دل سلخته لاجرم و حومت دوسه خوراک شربت عناب که شکر
 دفع فساد خوست و درین شهر از میوه نایاب تر نموده می آید تا بسیلاب آن از نیز زبانی نشتر و شش و در نهاد
 یافته با دای سپاس بسته و در چرب زبان رطب اللسان گرد و پیوسته می نصیب تان با مکتوب صاحب الفقرا
 یکی از گرچه چهای خانه زار که از ویران فرزند می بی نامزد فرموده بودند اگر از شیر خوارگی برادر باشد بر حسب عده بکلیت
 فرستاده بودند تا قدم حمت لزم آن سلاله دووان نجابت را فرخنده و همایون دسته سپاسداری جاوید قیام نماید
 مکتوب ۵۲ در طبع آن چراغ دوده بخندانی روشن با غزل بکلم شمع زبان شمع قلم درآمده با آنکه معنی
 چرب و گلو سوزندار نوشته میشود امید که منظور نظر آن انجمن افروز معانی گرد و دیشب در یکایک اشب اندیشه

عصای هر تویی بنده که از جوهر و کارگر هماد و کارش افتاده و از سر خشک پنی
 گردیده اکنون خیال سیم در سرش افتاده است میخواهد که سر در سیم سفید کند و از فقره سر پای سفید کاری بدست آرد و بگوید
 عصای کلیم و نگاه بیضا حاصل نماید نماید ازین بگذر پای چوین بخدمت گرمی شتافته امید است که ملازمان بزرگ کار
 خویش فرمایند تا آن دست خوش آکا چون ساخته از بی بیجات نموده و تاج سیمین بر سر گذارند و فرزند
 مکتوب تراوش آموخته فیض آن حسنه می راید و با او کترین آشنایان سخن منیر چند روز است که این شهر
 فیض هر رسیده ازین بگذر که راهها آب گرفته بود روان شدن قطره زدن جرات نموده و حومت که درین یکروز
 که اینجا است از فیض صحبت آن بزرگوار خرد بهره اندوز و آری مصراع میتوان گذشت تشنه لب آب حیات
 چون خود بان طایفی فیض بخش آشنا بود برخی از زوایای طبیعت که درین راه از طغیان سیلاب موجود
 غرق آب گشته اند و حومت گرمی وان کرده تا بجز دست آن پاک زبان عمو نماند زمین بی آب است و نیز آشنایان هم
 بیت تا در آن بخش بود که چشم هر تویی آب مکتوب باری تعالی از آب
 روزگار این ششده نعت روز به کرامت کناد اگر چه من نماند اندیشه خویش را که با خاطر ارباب ستفناست نوبت
 الا از آنجا که التفات ثمره الفوا و صاحبان بی را و شتاب دل سلخته لاجرم و حومت دوسه خوراک شربت عناب که شکر
 دفع فساد خوست و درین شهر از میوه نایاب تر نموده می آید تا بسیلاب آن از نیز زبانی نشتر و شش و در نهاد
 یافته با دای سپاس بسته و در چرب زبان رطب اللسان گرد و پیوسته می نصیب تان با مکتوب صاحب الفقرا
 یکی از گرچه چهای خانه زار که از ویران فرزند می بی نامزد فرموده بودند اگر از شیر خوارگی برادر باشد بر حسب عده بکلیت
 فرستاده بودند تا قدم حمت لزم آن سلاله دووان نجابت را فرخنده و همایون دسته سپاسداری جاوید قیام نماید
 مکتوب ۵۲ در طبع آن چراغ دوده بخندانی روشن با غزل بکلم شمع زبان شمع قلم درآمده با آنکه معنی
 چرب و گلو سوزندار نوشته میشود امید که منظور نظر آن انجمن افروز معانی گرد و دیشب در یکایک اشب اندیشه

از شمار بیروت بیرون مستعلق مصر
 مگر حرف در این زبان خاموشی
 در مجلس آن خدیو والا و سنگاه از
 بیروت کارگاران سرگزین جمع آمده و هر یکی در کار خود خویش درستی دارد که دیگر را دست نداده و هر یک که در زبان
 رتبه اهل علم منطق را با معانی آشنا کنیم یا از استان ارباب سخن در مکتب سخن از نعم و یا از وصف تیغ گذاران جوهر تیغ زبان
 آشکارا سازیم یا از حرف خوشنویسان روی صورت را بخط مشکین طرز از مایه از توصیف رقم سنجی دیو هیان و توانی ترکیب
 و تمیز یا در تعریف خامه رانی و بیان عبارات آرائی آغاز کنیم یا از ذکر اخصر شناسان پایه سخن با وج گذاریم یا بوج حکمت گزینان
 نبض قلم را در حرکت آوریم یا از گفتگوئی که بجان شوق لطیفه پردازانم یا از اوصاف نغمه سرایان بی کلام بنده آواز
 گردانیم یا بجهت چون جاده شناسی آن خداوند بیاچون قلم در نوشتن مجالست زبان سخن و ستایش شایسته نشینان محفل
 فیض سیرایش لال آن که در عمارت از اندو اجابت گردیم و دست عابکف نخبیب ساغرم آبی تا ضمیر فیض آشنایان چشمه
 سعادت و سخن روان بخش سرایه زندگانی چه بار عمران صاحب فیض بخش آداب زندگانی سیرت اراد و لب تشنگان اهل
 بلا و چشمه لطف فیضیاب مکتوبه نواب از زخم اجل در یک چشم زدن بخوابی نیت که بیداری ندارد و من سینه سخت کردار
 مردم چو لباس سایه پوشیدیم و گریان گریان مانند اشک وان شدیم چون با کبر سر رسیدیم سلسله بوسان مجلس تا یون خدیو صاحب
 والا گوهر شایسته از بکله گل که کبر سنج روزگار از روی جوهر شناسی خود شنیدیم من بنده را گوهر ارشته بندگی بگردن انداخت
 در سلک حلقه بگوشان خویش ما و نیز چون آرزو کردیم در دهم پذیرائی و زیدیم هر چند دوستان گرمی زبان با ندرت
 و مژده بختی دادند طبعم گرایش نکرد و با بجهت سیایان آن انجمن الایکامه کامل من مهرگزین از منازل کور و بازو
 و سر انجام بیداری سعی تنگ راه بدست آوردم و با پرمی شوق پادشاه گذشته ره نوردی سر کردیم گام فرسائی آغاز
 نهادیم و در اندک فرصتی بلبل اربوزکنان خود را بخط بهار رسانیدیم و در گلزارین آن شکفته دیار جاگرم و بعضی دوستان
 یکتا که خوش نشین آن خطه فرودس نظیر بودند بهمان گفتند که اسی عندی بگلشن معانی بدین چمنستان سخندان اگر
 محفل نشاط افزا مجلس بهار پیرای خان فیض سان شایسته سخنان که بهار گلستان سخن پرور و نسیم بهارستان افشور است
 و لب بکته طرازی کشانی غنچه مقصودت خوابه شکفت و بهار امیدت تازگی خوابه یافت چون طبعم هوا که
 دیگر دشت حرف آن هواداران را سبز و در بر زمین اند ختم و ازان شکفت زمین بیرون آمد و در دل دشت اگر
 بخت یادوری کند و سعادت بهمنون گرد خود را به زهرت آباد لاهور ساغرم بود سلسله تا گستران و مدحت گران
 شاهنشاه فلک بارگاه هدایت شاه فلک فعت والا مکان شاه جهان شانی صاحب قرآن
 درایم و در جلوه گاه امید با سایم مقصود چون از آب سون در گذشتیم توان یار در نوشته ما را با برسیه کار و تقابله آقا

از این بیرون مستعلق مصر
 در مجلس آن خدیو والا و سنگاه از
 بیروت کارگاران سرگزین جمع آمده و هر یکی در کار خود خویش درستی دارد که دیگر را دست نداده و هر یک که در زبان
 رتبه اهل علم منطق را با معانی آشنا کنیم یا از استان ارباب سخن در مکتب سخن از نعم و یا از وصف تیغ گذاران جوهر تیغ زبان
 آشکارا سازیم یا از حرف خوشنویسان روی صورت را بخط مشکین طرز از مایه از توصیف رقم سنجی دیو هیان و توانی ترکیب
 و تمیز یا در تعریف خامه رانی و بیان عبارات آرائی آغاز کنیم یا از ذکر اخصر شناسان پایه سخن با وج گذاریم یا بوج حکمت گزینان
 نبض قلم را در حرکت آوریم یا از گفتگوئی که بجان شوق لطیفه پردازانم یا از اوصاف نغمه سرایان بی کلام بنده آواز
 گردانیم یا بجهت چون جاده شناسی آن خداوند بیاچون قلم در نوشتن مجالست زبان سخن و ستایش شایسته نشینان محفل
 فیض سیرایش لال آن که در عمارت از اندو اجابت گردیم و دست عابکف نخبیب ساغرم آبی تا ضمیر فیض آشنایان چشمه
 سعادت و سخن روان بخش سرایه زندگانی چه بار عمران صاحب فیض بخش آداب زندگانی سیرت اراد و لب تشنگان اهل
 بلا و چشمه لطف فیضیاب مکتوبه نواب از زخم اجل در یک چشم زدن بخوابی نیت که بیداری ندارد و من سینه سخت کردار
 مردم چو لباس سایه پوشیدیم و گریان گریان مانند اشک وان شدیم چون با کبر سر رسیدیم سلسله بوسان مجلس تا یون خدیو صاحب
 والا گوهر شایسته از بکله گل که کبر سنج روزگار از روی جوهر شناسی خود شنیدیم من بنده را گوهر ارشته بندگی بگردن انداخت
 در سلک حلقه بگوشان خویش ما و نیز چون آرزو کردیم در دهم پذیرائی و زیدیم هر چند دوستان گرمی زبان با ندرت
 و مژده بختی دادند طبعم گرایش نکرد و با بجهت سیایان آن انجمن الایکامه کامل من مهرگزین از منازل کور و بازو
 و سر انجام بیداری سعی تنگ راه بدست آوردم و با پرمی شوق پادشاه گذشته ره نوردی سر کردیم گام فرسائی آغاز
 نهادیم و در اندک فرصتی بلبل اربوزکنان خود را بخط بهار رسانیدیم و در گلزارین آن شکفته دیار جاگرم و بعضی دوستان
 یکتا که خوش نشین آن خطه فرودس نظیر بودند بهمان گفتند که اسی عندی بگلشن معانی بدین چمنستان سخندان اگر
 محفل نشاط افزا مجلس بهار پیرای خان فیض سان شایسته سخنان که بهار گلستان سخن پرور و نسیم بهارستان افشور است
 و لب بکته طرازی کشانی غنچه مقصودت خوابه شکفت و بهار امیدت تازگی خوابه یافت چون طبعم هوا که
 دیگر دشت حرف آن هواداران را سبز و در بر زمین اند ختم و ازان شکفت زمین بیرون آمد و در دل دشت اگر
 بخت یادوری کند و سعادت بهمنون گرد خود را به زهرت آباد لاهور ساغرم بود سلسله تا گستران و مدحت گران
 شاهنشاه فلک بارگاه هدایت شاه فلک فعت والا مکان شاه جهان شانی صاحب قرآن
 درایم و در جلوه گاه امید با سایم مقصود چون از آب سون در گذشتیم توان یار در نوشته ما را با برسیه کار و تقابله آقا

از این بیرون مستعلق مصر
 در مجلس آن خدیو والا و سنگاه از
 بیروت کارگاران سرگزین جمع آمده و هر یکی در کار خود خویش درستی دارد که دیگر را دست نداده و هر یک که در زبان
 رتبه اهل علم منطق را با معانی آشنا کنیم یا از استان ارباب سخن در مکتب سخن از نعم و یا از وصف تیغ گذاران جوهر تیغ زبان
 آشکارا سازیم یا از حرف خوشنویسان روی صورت را بخط مشکین طرز از مایه از توصیف رقم سنجی دیو هیان و توانی ترکیب
 و تمیز یا در تعریف خامه رانی و بیان عبارات آرائی آغاز کنیم یا از ذکر اخصر شناسان پایه سخن با وج گذاریم یا بوج حکمت گزینان
 نبض قلم را در حرکت آوریم یا از گفتگوئی که بجان شوق لطیفه پردازانم یا از اوصاف نغمه سرایان بی کلام بنده آواز
 گردانیم یا بجهت چون جاده شناسی آن خداوند بیاچون قلم در نوشتن مجالست زبان سخن و ستایش شایسته نشینان محفل
 فیض سیرایش لال آن که در عمارت از اندو اجابت گردیم و دست عابکف نخبیب ساغرم آبی تا ضمیر فیض آشنایان چشمه
 سعادت و سخن روان بخش سرایه زندگانی چه بار عمران صاحب فیض بخش آداب زندگانی سیرت اراد و لب تشنگان اهل
 بلا و چشمه لطف فیضیاب مکتوبه نواب از زخم اجل در یک چشم زدن بخوابی نیت که بیداری ندارد و من سینه سخت کردار
 مردم چو لباس سایه پوشیدیم و گریان گریان مانند اشک وان شدیم چون با کبر سر رسیدیم سلسله بوسان مجلس تا یون خدیو صاحب
 والا گوهر شایسته از بکله گل که کبر سنج روزگار از روی جوهر شناسی خود شنیدیم من بنده را گوهر ارشته بندگی بگردن انداخت
 در سلک حلقه بگوشان خویش ما و نیز چون آرزو کردیم در دهم پذیرائی و زیدیم هر چند دوستان گرمی زبان با ندرت
 و مژده بختی دادند طبعم گرایش نکرد و با بجهت سیایان آن انجمن الایکامه کامل من مهرگزین از منازل کور و بازو
 و سر انجام بیداری سعی تنگ راه بدست آوردم و با پرمی شوق پادشاه گذشته ره نوردی سر کردیم گام فرسائی آغاز
 نهادیم و در اندک فرصتی بلبل اربوزکنان خود را بخط بهار رسانیدیم و در گلزارین آن شکفته دیار جاگرم و بعضی دوستان
 یکتا که خوش نشین آن خطه فرودس نظیر بودند بهمان گفتند که اسی عندی بگلشن معانی بدین چمنستان سخندان اگر
 محفل نشاط افزا مجلس بهار پیرای خان فیض سان شایسته سخنان که بهار گلستان سخن پرور و نسیم بهارستان افشور است
 و لب بکته طرازی کشانی غنچه مقصودت خوابه شکفت و بهار امیدت تازگی خوابه یافت چون طبعم هوا که
 دیگر دشت حرف آن هواداران را سبز و در بر زمین اند ختم و ازان شکفت زمین بیرون آمد و در دل دشت اگر
 بخت یادوری کند و سعادت بهمنون گرد خود را به زهرت آباد لاهور ساغرم بود سلسله تا گستران و مدحت گران
 شاهنشاه فلک بارگاه هدایت شاه فلک فعت والا مکان شاه جهان شانی صاحب قرآن
 درایم و در جلوه گاه امید با سایم مقصود چون از آب سون در گذشتیم توان یار در نوشته ما را با برسیه کار و تقابله آقا

سینه چینی... سرانجام... در نقطه ای مخالف... کجا باشد...

و این صحتی آغاز شد و او بیچاره رفته و در گمراهی افتاد و از سر آب سینه دریم... بیاضم رنگ آبی گروت سفید غزل آب بید و شعرهای ترم شده... ابرو انصاف و خوش چون آفتاب... آخر هر چه با او باد گویان مانند سوزان آب برش بر روی آب راندم و بتاریخه موج روشن آب... اینها که گرم آشنائی بجز آفتاب درم کتابهای شمه... بر ریز صبح تا شام خشک ساخت و دست که انتقام من از ابر کشد که در آن سنگ انوران او تا آن با او چاره تیغ زنی... کجا میری و کلام چهارمین و در عمرت که من دستموی تو ام و روز گالیست که من رنگ پوی تو ام اکنون با و شاد باش... که سعادت ترا یاد شده طالع مروکار گشته اقبال ترا ستیاری نموده دولت با مر کرده گام بردار و قدم نه شود راه جز پور کن... خود را بآن خط فیض اساس رسان که آنجا داده مغز بار معانیست و نگامه رونق سخنانی سخن آبروی میگیرت... گوهری تربیت شناس سخن سیر نطق اجماع و فن تاب چراغ بینائی منور است که در تیغ آزما یان هر حلقه کشور کشایان... سخنانی جوهری معانی آراینده بزم بزرگی افزاینده قدر شکرگی پاک ای ستود خصال زرخش شمرن... خرد پوران چه در طراز شاه اقبال عالی پرواز طره آمان عیب همه زدم سگالی نور اختر فرخنده فالی نواب در ان اعتقاد خان نظم

که لطفش همه سرور است	زهرش صبح دولت رو سپید است	سعادت روز نخست فال نیکوست
بهاشت پری از سایه اوست	عبادتش گشتن از گردنما که	کنند تیر فلک تیر سخاکی
چو پوشد چار آینه دم کین	شود آینه خانه خانه زمین	زبان خج آب برق تاب
دم شمشیر او جانسیر جوست	فرمانروای آن یاز فرخنده آثار بزمونی توفیق خود را از مجلسیان آن خود او سباز که	
مطر صحن جاود ایند چون اوخت فرخ فال این از گه شوم رسیدن لب تنبیت کشاد دولت مبارک بادی بیجا دوت بود		
و از و طالع مرد و غیره می آید و از فرط نشاط بر خود بالیدم خرم شادان ویم مکنو	رویم از جام عیش گلگون شد	
اخترم نو چشمم گردون شد	سخت زد فال کامرانی من	کرد تو نسیق همی منافی من
با آنکه راه آب فته بود و در سبج آب فتاری قطره نمینو است و جباب هر دو نو گویم و روانی از آب گذرم اکنون خوشترن		
باین شهر فیض بر سر سینه هم دارم که از لطف آن خدای آبی برومی کار آید مکنو	اگر گویی که بکش بر در دست	
زهی طالع زری دولت بی سخت	و گرانی مرا زور به میداد	بخت نارسانت یاد شد

بسی سوزنده... در جوارش ای... بفرغ بکون ای... در غمهای... بی سوزنده... در این ملک... بجانهای تو فرخ باد... بفرغ بکون ای... در غمهای... بی سوزنده... در این ملک... بجانهای تو فرخ باد... بفرغ بکون ای... در غمهای... بی سوزنده... در این ملک... بجانهای تو فرخ باد...

در این... نظر از آن... بفرغ بکون ای... در غمهای... بی سوزنده... در این ملک... بجانهای تو فرخ باد...

بجز این سخن که در پیش روی
 عین سخن توئی که نشانی از
 بدی نسبت نسوید کردی
 نام شهرت هم بود
 که عداوت هم بود
 فتنه فتنه فتنه فتنه
 مکه نام پادشاهی می آید
 عین سخن توئی که نشانی از
 بدی نسبت نسوید کردی
 نام شهرت هم بود
 که عداوت هم بود
 فتنه فتنه فتنه فتنه
 مکه نام پادشاهی می آید

بعضی از فرزندان طبع است که در وقت المقدس فیض داده اند و توان فهمیدن پرورش یافته انکار به حساب انانیت خود نموده و در
 دایره جایز بیندستان دعوت که بجهت نام آرمیده و ستوری و اوج و ان شکر خواننده خوانند که نفس نفس می آید آن صاحب معنی شایسته
 بزبان جاشی سختی گفتگو کنند و حالت میند که پذیرد منوی آن معنی ترا و نام میان پذیرد و این فرزند می بگوید لاری با او آید
 که چون شرف است بوی آن او در دست پرده الطاف گرفته اند که بی جوهر هستند چنانچه خود هر یک ک که بر آن جوهر نشان
 این محفل گرامی شریف است **لهل معنی بدت می نهادند** چون فیض است برده است
 بدیش عین است که نام الا که این فیض را با سخن اوج میگیرد و بر در گزینان است که عمر سعادت ان از این حساب این فن دعوت
 می پذیرد اگر در وی تار بر با سخن استی آوازه این نصیر گوشت سازید و اگر فردوسی به شاهنامه از پیرستی نام سلطان محمود آواز نماید
 و اگر فرخی تصانیف خ فال گفتی ای ابو لطف فرخنده حاصل کردی و اگر منوچهر هر نظم نیارستی و پوکتلیکین ششانی با او نیافتی
 و اگر از وی معانی روشن نگینختی نام سخن روشن گشتی و اگر خاقانی نوبت نکشته سخن نخواستی خاقان که بر بلند آوازه نگردیدی و اگر معنی
 نکوه معنی نمودی قرون ملک شاه نمایش گرفتی و اگر ظهیر با پگاه گفتار این نظیر یاد می باید قزل ارسلان پیدا کرد و اگر سیف تیغ
 را که بزم سخن آرایش نمودی جوهر الی سلطان قطعا بر وی کار نیامدی و اگر کمال مارج سخن پای کمال زبانی در سخن سعد
 چارکن مسعودی پذیرد اگر معنی در جات سخن را بوج زبانی گوید بعدگی بطلک سیدی و اگر خسرو از جواهر علم آب حیات
 بچکاندی نام خضر خان زبانی و اگر سلمان بفارسی سپردستی هیچ زبان انی درستان اولین ازین ندان نخواهدی است
 بهر آنچه بر فرزند میتوان بودن **بودیم سخن حسن سخن سخت** آب حیات که زندگی جویان مرده آید
 که سخن توان یافت و زبانی جاودان از فیض سخن توان حاصل کرد سخن جان در دست و هر که بی سخن عمر بسر سپردنداری که بجای
 زبانی میکند یک یک بجان زنده بود وجود مردم او ساوست است **روشن خروان که سخن زنده گیت**
 خامش شدن شمع بود روشن **بیان جان سخن تفاوتی نیست سوگند جان معنی که این سخن انیمان جان میگویم اگر**
 با و در جان در میان اوج می نی غلط گفته جان با سخن نسبت جان زبانی دنیا ابقای خشنده سخن حیات که در استند جانیکه
 پس سخن میان همگی آماده در گفت این چنین جانی را به زبان ان خرید **بجز جنس سخن را از من از زبان**
 درین سواد بانی نیست چند **هر چه که از جان گرامی تو بودم با آن بودی باشد کسلسل سپهری شدن**
 زندگانی می باید سخن پایندگی جاود **مصرعه است سخن تو با سخن** در روز غمغیم با شاهان دانش گرامی
 می گویند ایاب سخن با نیکو نموی و در بر ساختی و پیوسته با ایشان صحبت شنیدی و از فیض آینه سخن ایشان آید
 بهر آواز سخندی و درین جزو زبان که صحیفه و شش از هم گسته و هم در می پریشان گردیده قدر سخن سخنان را که رسیدند

